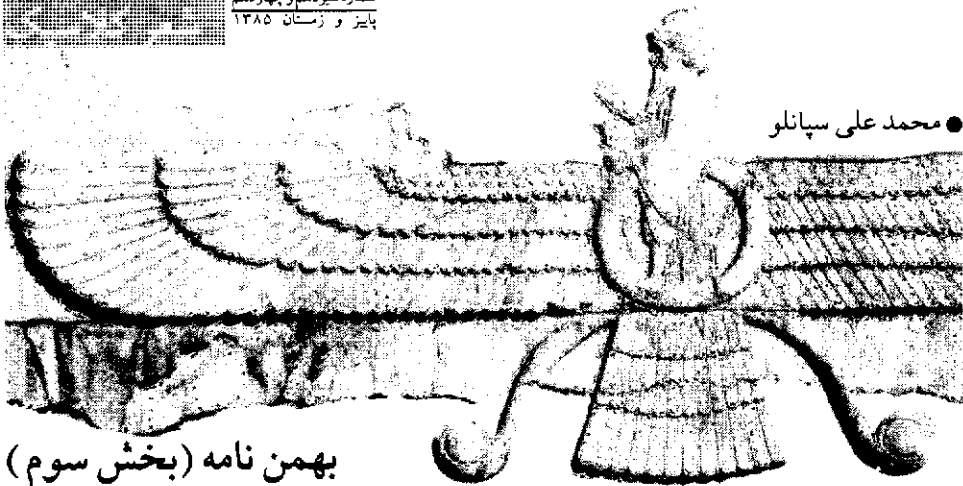


● محمد علی سپانلو



بهمن نامه (بخش سوم)

سرانجام کتایون

توطئه‌ی مشترک کتایون، همسر شاه بهمن، و لؤلؤ، غلامی که به فرماندهی کل سپاه رسیده، خزانه‌ها در دست اوست و سرکردگان قوم همه سر به اطاعت او فرود آورده‌اند، انگار باید کامیاب شود، اما حوادثی پیش می‌آید که این طرح را نافرجام می‌گذارد. به روایت ایرانشاه گوش می‌سپاریم: بهمن میان سرکردگانی که همه در توطئه علیه او دست دارند به شادخواری نشست است. یکی از معدود یاران وفادار او یعنی پارس پرهیزگار، که از زمان بازگشتن بهمن از شکار با او دیدار نکرده بود عزم دربار می‌کند. خبر مهمانی لؤلؤ او را به شک می‌اندازد، زیر قبا زره می‌پوشد و به تالار جشن پا می‌نهد. حاضران به احترامش برپا می‌خیزند و او را به فرخندگی پذیره می‌شوند. پارس در اولین نگاه چیزی می‌بیند خلاف معمول؛ رسم میخواری بهمن چنین است که همواره غلامی پشت سر او ایستاده شمامه‌ی معطر فراوان به دست دارد؛ بهمن پس از نوشیدن هر جام شمامه‌ای از غلام گرفته با آن تری می‌از لبان برمی‌چیند و سپس آن را، به رسم نوعی افتخار دادن شاهانه، به یکی از درباریان می‌بخشد. پارس هراسان متوجه غیبت غلام می‌شود؛ بر اثر همان حسّ پیش‌آگاهی از توطئه از تالار بیرون می‌شود و در پی غلام به باغ می‌رود و او را در حال راز و نیاز عاشقانه با یکی از کنیزان دربار می‌بیند. پارس سخت به این بنده‌ی وظیفه‌نشناس پرخاش می‌کند.

غلام گریان پوزش می‌خواهد و می‌گوید که لؤلؤ عقد مودت بین این دو بسته است (یکی از همان شیوه‌های مردم‌داری و کسب محبوبیت لؤلؤ). پارس اهمیت نقش غلام را در می‌یابد، می‌گوید که به خاطر جوانی‌اش او را بخشیده است، ولی باید هرچه زودتر به سرکار خود یعنی شمامه‌داری شاه بازگردد. غلام که از مرحمت پارس خرسند شده است، از روی حق‌شناسی، به او خبر می‌دهد که بهتر است هیچ کدام به بزم شاهانه بازنگردند زیرا کنیزک محبوب او هشدار داده است که لؤلؤ و پهلوانان دربار توطئه‌ی خونینی علیه بهمن تدارک دیده‌اند: (در ابیاتی که از این پس نقل می‌کنیم، با توجه به نسخه بدل‌ها تغییراتی داده‌ایم.)

چو لختی برفتند گفت آن غلام

که ای نامور مهتر نیک نام

بدان کاین دلارام من گفته بود

پرهیز و جایی برون شو چو دود
که بر شاه گردان بجوشیده اند
زره زیر جامه ببوشیده اند

غلام جزئیات نقشه را فاش می کند، رنگ از رخ پارس می پرد؛ از غلام می خواهد که به نزدیک
کنیزک باز گشته از او دواتی بگیرد و بیاورد. پارس در داخل شمامه چند کلمه ای می نویسد، بهمن را از
توطئه ای که در دست انجام است آگاه می سازد و سپس از غلام می خواهد که دو اسب مجهز و تیز تک
را به دروازه ی باغ حاضر کند:

بشد بنده و پارس شد پیش شاه
همی داشت می خوردنش را نگاه
چو نوبت بدو گشت می کرد نوش
شمامه بدو داد پس مرد هوش
چو شه بر سپیدی سیاهی بخواند
بلرزید و بر جای خیره بماند
شمامه نگه داشت کس را نداد
شگفتی از آن هر کس کرد باد

گویی خبر وحشت اثر به نوعی بهمن شاه را فلج کرده است، زیرا پارس خشمگین چشمکی به
شاه می زند:

که بر خیز تاکی نشینی همی
مگر موج دریا نبینی همی
همانگاه از جای برخاست شاه
برآمد یکی غلغل از بزمگاه

برابر آئین می بایستی حاضران مجلس نیز به پا خیزند، ولی پارس چاره جوی رسمی کهن را به آنان
یادآور می شود: در هر بزمی شاه می تواند تا سه بار به خاطر نیازهای طبیعی مجلس را ترک کند و نباید
ترتیب بزم به هم بخورد.

پس بقیه می نشینند و پارس به عنوان همراه شاه با او از تالار خارج می شود:
یکی آفتابه همان گه ربود
به باغ اندر آورد شه را چو دود
بدو گفت شه کای خداوند هوش
چه چاره است اکنون سوی چاره کوش
چنین داد پاسخ که ای نامور
شد این پادشاهیت زیر و زبر
من این روز دیدم به بد، بخت تو

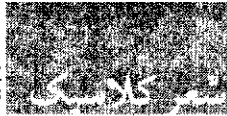
که لؤلؤ نشست از بر تخت تو
اگر هیچ ماندست مان زندگی
تورا پادشاهی، مرا بندگی
به دروازه‌ی باغ باشد غلام
دو اسب آوریده به زرین لگام
اگر هیچ بیرون تو انیم جست
به مردی و کوشش تو انیم رست
اگر کشته گردیم بیرون رواست
به بزم اندرون مرگ بس بی نواست

دو سوار بر اسبان تیز رو راه گریز می گیرند و به دروازه‌ی خروجی می رسند. نگهبانان راه را بسته اند و فرماندهی آنان روئین پسر گرگین میلاد است، فرزند خاندانی که سابقه‌ی بزدلی و کوتاه آمدن‌های خیانت آمیز آنان را از شاهنامه‌ی فردوسی می شناسیم. روئین راه بر آنان می بندد. پارس پیش می تازد، شمشیری برفرق روئین می زند و با همان تیغ زنجیر راه بند را می برد. ساعتی در بیرون اسب می تازند و سپس شاه و پارس راهشان را از هم جدا می کنند، شاید به قصد آن که تعقیب کنندگان را به اشتباه بیاندازند.

خبر جستن مرغ از قفس به بزم نشینان می رسد؛ اردشیر فرماندهی بزرگی که همه کاره‌ی لؤلؤ شده است و گناه ناکام ماندن برنامه به گردن اوست با هزاران سوار در پی بهمن می شتابد. بهمن شاه همه شب در بیابان اسب می راند، تا خستگی بر او غلبه می کند و زیر درختی کنار چشمه‌ای می آرامد، کابوس می بیند و چون از خواب می پرد سیل سپاه اردشیر را مشاهده می کند که اطراف او را گرفته اند. او ترجیح می دهد در جنگ کشته شود، شمشیر به دست در محاصره‌ی سپاه اردشیر بکشد و تنها ایستاده است. اردشیر رجز می خواند: بخت لؤلؤی جهاندار بیدار است و بهمن به دام افتاده چاره‌ای جز تسلیم یا مرگ ندارد. بهمن که در صورت لزوم می تواند نرم زبان و فریبنده باشد سخن آغاز می کند و نیکی‌های خود را در حق اردشیر برمی شمارد، سابقه‌ی خاندان گودرز را که آنچنان کمر به خدمت شاهان کیانی بسته بودند یادآور می شود: فقط در جنگ پشن هفتادتن از خاندان گودرز و گیو و بیژن که پدران اردشیر بودند در راه دفاع از کیان پادشاهی به خاک و خون غلتیده اند، آیا چنین است رسم وفاداری؟ بهمن حاضر است که زر و سیم بسیار به اردشیر بدهد به شرط آن که دست از او بردارد. البته او دیگر داعیه‌ی شاهی ندارد و حاضر است بقیه‌ی عمر را در پرستشگاهی به عبارت پردازد:

چو از پادشاهی بشستیم دست
چه باید تو را در پی من نشست؟
رها کن که سوی بیابان شوم
پرستنده‌ی پاک یزدان شوم

پاسخ اردشیر منفی است. او به شاه لؤلؤ سوگند وفاداری خورده اما قول می دهد که اگر بهمن زنده تسلیم شود نزد شاه جدید وساطت کند که از خون او بگذرد و تنها به زندانش بیاندازد. طبیعی است که



غرور پادشاهی بهمین چنین پیشنهادی را نمی پذیرد:
به پاسخ بدو شاه در مانده گفت
که ای مرد بد گوهر دیو زُفت
که کشتن به از چون تو خواهنده ای
چو لؤلؤی دژخیم بخشنده ای
نکوهش کنندم نیاکان من
گزیده جهاندار و پاکان من

پس لشگر بر بهمین تیر باران می گیرند. سیزده تیر از سپر او عبور می کند و سیزده زخم بر پیکرش
به جا می گذارد. اسب او نیز کشته می شود. بهمین پیاده و زخم دار، شمشیر به دست، به درختی تکیه
می کند، سپس از شدت خونریزی مدهوش بر زمین می افتد، اما:

چو آهنگ کردی سواران بدوی
بجستی ز جای آن شه نامجوی
سوار از بروی گریزان شدی
شهنشاه بر خاک ریزان شدی

شب فرا می رسد، محاصره کنندگان ساعتی او را رها می کنند، زخم های خود را با سرگین اسب
می آکند و می بندد. گرسنه و زخم دار تمام شب با کردگار جهان راز و نیاز می کند و عجیب آن که حتی
هنگام نیایش نیز فریبکار است، زیرا به خداوند می گوید:

گناهی نکردم به روی زمین
کجا از تو پاداش بینم چنین
نبودم ستمکاره و ناپسند
نه هرگز کسی یافت از من گزند

و آرزومند است که همان شب از خون ریزی بمیرد:

روان نیاکان من بر فرروز
مرا پیش دشمن بدین سان مسوز
و گر کار من سخت خواهی همی
ز من تخت پر دخت خواهی همی
شب تیره از من پرداز جان
روانم به سوی نیاکان رسان

صبح فرا می رسد. سپاه گمان کرده بود که شاه در طول شب مرده است، ولی او را زنده می یابد.
بهمین آخرین پیشنهاد تسلیم شدن را رد می کند و دگر باره پیکان های کمان داران پنج زخم تازه بر
اندامش می نشاند، اما در آخرین دقایق ناگهان همان گرد نجات بخش افق، که لحظه های شاد بسیاری

از داستان‌های کهن ایرانی را فراهم آورده است، برمی‌خیزد تا مژده دهد که یآوری، نجات بخش فرا رسیده است. پشت گرد، پارس پرهیزگار شمشیر بر کف ظاهر می‌شود و به قلب محاصره‌شوندگان می‌زند. سپاه پراکنده می‌شود و از آن جا که پرچم دار جزو کشته شدگان ضربه‌ی پارس است، افراد لشکر گمان می‌برد خود اردشیر کشته شده. پس در مقابل جنگاوری که او را از تخم اهرمن می‌شناسند پراکنده می‌شوند.

در فرصت بستن زخم‌های بهمن و آماده شدن برای عزیمت به دیارهای دور دست، گفت‌وگوی پارس و بهمن در روند داستان جا افتاده است؛ پارس دوستانه شاه را از اشتباهاتش ملامت می‌کند. بهمن به شیوه‌ی همه‌ی جباران گله می‌کند که هیچ کس در اطرافش نبود که به او هشدار دهد و حتی ضربه‌ای به دهانش بزند تا چون دیوانگان رفتار نکرده باشد. پارس یادآور می‌شود که پشتون عموی تو و جاماسب فرزانه با تصمیم‌های تو از در مخالفت در آمدند ولی تو آنان را رنجاندی و تبعید کردی و بدین گونه گفت‌وگو کنان در بیراهه‌ها گریز خود را آغاز می‌کنند:

زهر گونه‌ای گفت‌ها ساختند / به بیراهه و راه اسب می‌تاخند

از آن سوی اردشیر و سپاه شکست خورده اش به بلخ می‌رسند. اردشیر گزارش می‌دهد گرچه بهمن از دام جسته است اما آن چنان زخم برداشته که بی‌گمان خواهد مرد. این مژده احوال لؤلؤ را که دژم گشته بود اندکی خوش می‌کند. بهتر است به نمونه‌ای از هنر‌نمایی ایرانشاه در توصیف جزئیات عکس العمل لؤلؤ نگاه کنیم. پس از شنیدن پیش‌بینی مرگ محتوم بهمن:

چنان مرده‌ای بود و افتاده سست

کز اندام او نیست جای درست

چو بشنید لؤلؤ نکوتر نشست

همی دست بر زرد ز کینه به دست

اکنون وقت چاره‌جویی در قبال احتمالات آینده است. به فرمان لؤلؤ به همه‌ی ایالت‌ها، به همه‌ی مرزبانان و خودکامگان همسایه، نامه‌ای یک شکل نوشته می‌شود. آنان باید اگر بهمن را در سرزمین خود یافتند دستگیرش کنند و به دیار لؤلؤ بفرستند. اگر لؤلؤ بشنود که حاکمی یا امیری به بهمن پناهندگی داده با سپاه گران به قلمرو او حمله خواهد کرد و خاک آن را به توبره خواهد کشید.

بهمن و پارس پرهیزگار دو ماه در بیابان‌ها می‌رانند و سرانجام به شهر مصر می‌رسند. حجره‌ای در بازار می‌گیرند و به سختی روزگار می‌گذرانند. بهمن از خانه بیرون نمی‌آید تا شناخته نشود، اما یک روز که پارس برای خرید اندک خوردنی به بازار می‌رود می‌بیند که همه‌ی دکان‌ها بسته‌اند. سخن از جشن و مسابقه‌ای است در حضور فرمانروای مصر، نصر حارث. نصر دختر زیبایی دارد همای نام که مشهور است در روزهای جشن در میدان چوگان بازی می‌کند و با مردان جنگجویی به نيزه‌وری می‌پردازد و همواره پیروزی با اوست. پارس بی‌آن که به بهمن آگهی دهد همراه مردم به میدان می‌رود، میدانی بزرگ برای مسابقه و بازی که دری نیز به حرمخانه‌ی سلطنتی دارد. از همین در است که همای برقع به روی سوار بر اسب بیرون می‌آید. ابتدا بر پدر خود نماز می‌برد و آن گاه گوی بازی آغاز می‌کند. ایرانشاه توصیف می‌کند که چون گوی را می‌نواخت خود با سرعت همان گوی به سوی حلقه می‌تاخت:

ز چوگان چو گویش برانداختی
همان گونه همبر همی تاختی
ندید از سواران کسی گوی او
چنان چون ندیدی کسی روی او
بینداخت چوگان و نیزه گرفت
در آمد به آورد گاه ای شگفت!
هر آن نامداری که رفتی برش
یکی نوک نیزه زدی بر سرش
به یک زخم زاسبش بینداختی
و از آنجا بر دیگری تاختی

مراسم تا فرا رسیدن شب ادامه دارد. چون پارس به حجره‌ی اجاره‌ای خود برمی‌گردد بهمن را نگران و آشفته می‌بیند. پارس ماجرای روزانه را شرح می‌دهد و بهمن کنجکاو می‌شود که خود او نیز آن صحنه‌ها را از نزدیک ببیند. پارس به بهمن شاه یادآور می‌شود که این کار به صلاح نیست و ممکن است کسی او را بشناسد. اما بهمن آن قدر اصرار می‌کند که پارس تسلیم می‌شود. قرار می‌گذارند فردا را همراه او میان جمعیت به تماشا بنشینند. روز بعد بهمن تماشا می‌کند که چگونه هنرنمایی دختر جوان چندین مرد نیرومند را به خاک می‌اندازد. لحظه‌ای می‌رسد که بهمن موقعیت خودش را فراموش می‌کند و با صدای بلند می‌غرّد که مگر در مصر مردی نیست که حریف این زن شود. یکی از پیرامونیان این سخن را می‌شنود و دهان به دهان به گوش شاه مصر نصر حارث می‌رسد. شاه شگفت زده و برافروخته فرمان می‌دهد که این بیگانه‌ی پر مدعا را به نزدش بیاورند. در گفت و گویی که در می‌گیرد شاه مصر به بهمن پیشنهاد می‌کند که در مراسم بعدی خود او یا دختر به ستیز برخیزند. غرور بهمن مانع می‌شود که او موقعیت خطرناکش را به یاد بیاورد و این پیشنهاد را می‌پذیرد. مشروط بر آن که مصریان به او اسب و سلاح عاریت دهند. شبی می‌گذرد برای بهمن هیجان‌انگیز و برای پارس اضطراب‌آمیز. چرا که دو گونه سرانجام برای چنین نبردی متصور است. به احتمال زیاد بهمن که هنوز خسته و رنجور است در این نبرد از پای در خواهد آمد. احتمال دوم آن که بهمن همای را از پای درآورد و آن‌گاه چگونه از کین خواهی پادشاه مصر خواهند رست؟ اما در همین شب پادشاه مصر نیز نگران است. میرآخور خود را طلب می‌کند و فرمان می‌دهد فردا اسبی لاغر و نزار به این جوان بیگانه بدهد، تا مبادا چشم زخمی از او به دختر عزیز کرده‌اش برسد. اما میرآخور را دل بر جوانی و تنهایی بهمن می‌سوزد و اسبی استوار بر او می‌بخشد و چون روز مسابقه شاه از میرآخور بازخواست می‌کند، او پاسخ می‌دهد که گله‌ی اسبان شاه آنقدر چابک و ورزیده‌اند که این اسب ضعیف‌ترین آن‌ها بود.

مسابقه و مبارزه در میدان بزرگ آغاز می‌شود. برابر آیین دو هم‌آورد ابتدا مدتی برای یکدیگر رجز می‌خوانند. در چوگان بازی بهمن با ترفندی فنی گوی را از پیش همای می‌رباید. مثلاً چند لحظه توپ را نزد خود نگه می‌دارد و چون حریف به او نزدیک شد به اصطلاح امروز به او «دریبل» می‌زند و اسب و سوار یعنی همای به خطا به راه دیگر می‌تازند:

نه بگذاشت کان ماه چوگان زند

همی از بر گوی چوگان زند
به بازی همی داشتی گوی را
نهاده بر آن سیم تن روی را
چو اندر کشیدی به او راه تنگ
زدی گوی را بهمن تیز چنگ
کجا گوی در زخم چوگان شدی
تکاورش چون مرغ پران شدی

بهمن سه بار گوی را از حلقه می گذراند. همای اندکی خشمگین دست به نیزه می برد. این جا نیز باز توصیف دیگری از یک حیلۀ جنگی یا فریب مسابقه ای می بینیم. شاید نثر شاعر مشکل و دیر فهم است، اما توصیف او حساس و مجسم کردنی است. نیزه ی کتابون به سینه ی بهمن می رسد. بهمن با حرکتی ظریف وانمود می کند که نیزه در سینه ی او فرو رفته. در آخرین لحظه بهمن هیکل خود را از روی زین کنار می کشد. سر نیزه در هوا می ماند و در پی آن همای بر اثر سرعت اسبش از کنار بهمن عبور می کند. در لحظه ای که دو سوار با هم تماس شده اند بهمن نیزه را برمی گرداند و با ته آن چنان به سینه ی همای می کوبد که از اسب به زیر می افتد:

چو تنگ اندر آمد بدو پیل مست
سان باز پس کرد و بگشاد دست
بن نیزه زد بر میان دو نار
فرود آمد آن سرو نازان زبار
یفتاد بر خاک و اسبش بجست
به ناکام بر خاک تیره نشست
دویدند پس خادمان تا برش
کشیدند چادر یکی بر سرش

پادشاه مصر، رنگ باخته و لرزان، دل خوش می کند که دختر عزیز کرده اش آسیبی ندیده است. اسب و ساز و برگ امانتی را از بهمن پس می گیرند و او به حجره اش در بازار برمی گردد. درگیر و دار این ماجرا قاصد لؤلؤ با همان بخش نامه ی یک شکل به دربار مصر می رسد. شاه مصر که نبرد با حریفی نیرومندتر را به صرفه نمی داند دستور می دهد که مأمورانش به جست و جوی شاه بهمن فراری پردازند. البته کسی از مردم مصر چهره ی بهمن را نمی شناسد. اما در مصر بازرگانی است که بارها به ایران سفر کرده، شاه بهمن را در زمان حکومتش دیده و می داند که او نشانی مشخصی دارد، یعنی انگشت هایش پره دار و به هم متصل است. در همان زمان که بازرگانی خبر از شناسایی بهمن می دهد، بهمن و پارس که سایه ی خطر را دریافته اند شهر را ترک می کنند. چون اندکی بعد خبر به نصر حارث می رسد، دختر خویش را به فرماندهی سپاهی عازم دستگیری بهمن برمی گزیند تا هم بیگانه ی در دسر ساز را دستگیر کنند و هم دختر انتقام شکست خود را باز ستاند. در بیرون شهر لشکر همای بهمن را محاصره می کند. اما بهمن چاره جوی تر از آن است، گرچه مرگ با افتخار را پذیرفته

ولی می داند که نمی توان با یک سپاه درافتاد. پس به همای می گوید ما هر دو شاه و شاهزاده ایم. درست آن است که در حضور سپاه به جنگ تن به تن برخیزیم. همای می پذیرد:

سنان راست کردند بر یکدگر
دوشیر دلاور دو پر خاشخیر
چو در زیر شان بارگی گشت کند
بعوشید بهمن چو دریای تند
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
که بگسست جوشن ز پیوند اوی
همای از سر زین نگو سار گشت
همان گاه بهمن بر او برگذشت
سر نیزه بر سینه ی او نهاد
بدو گفت کای بدرگ بد نژاد
دوبارم تو آهنگ کردی به جان
چه کردم به جان تو ای بد گمان
چه گویی که از پشت بگذارمت
به نیزه تن از خاک بردارمت
چو با رزم گردان نداری تو پای
چرا پردگی نیستی در سرای؟

اما پاسخ همای از نوع دیگر است: عذری عاشقانه. می گوید همیشه با خود عهد کرده بودم که زن هیچ مردی نشوم، مگر در نبرد بر من چیره شود. اینک آن مرد تو هستی. و در تأیید سخن خود برقع از روی برمی دارد که گویا رسمی کهن بوده است. اگر زنی بزرگزاده مردی را می پسندید نقاب از روی بر می داشت و چهره ی خود را نخستین بار به او نشان می داد:

بگفت این و بر شاه بگشاد روی
بر آورد بهمن یکی سخت هوی
همی گفت ای دل نداری تو پاک
چنین روی را کرده بودی هلاک؟
کتایون چنان است پیش همای
که پیش بت چین کنیزی به پای

این مقایسه نشانه ی آن است که شعله ی عشق کتایون برای همیشه در دل بهمن سرد می شود. همای از این پس، اگر تخت ایران به چنگ بهمن در آید، بانوی ایرانشهر خواهد شد. ماجرا به سرعت پیش می رود. شاه مصر خوشنود است. جشن عروسی بر روی رود نیل گرفته می شود. شاه مصر که مرتبه ی خود را پایین تر از بهمن می داند سپاه خود را به خدمت داماد ملوکانه می گمارد. بهمن کینه توز نمی تواند زندگی خوش و آرام در مصر را تحمل کند. اندکی بعد با همین سپاه به سوی ایران

لشکر می کشد. البته خیلی زود از این لشکرکشی به لؤلؤ آگهی می رسد. او نیز به بسیج سپاه می پردازد. تشریفات جمع آوری و اعزام مرحله به مرحله ی سپاه در گزارش ایرانشاه خواندنی است ولی ما را از سرگذشت کتابیون دور می کند دو سپاه به نزدیک هم می رسند. نامه ی تند و تهدیدآمیز بهمن به دربار لؤلؤ می رسد. هنگامی که در حضور کتابیون و لؤلؤ منشی ای نامه را به صدای بلند می خواند لؤلؤ به لرزه درمی آید و کتابیون را شماتت می کند که تو مرا به این کارها واداشتی. حالا جایی است که به رسم روزگار قدیم، و ادبیات مردانه ی ایران، نوبت دشنام دادن به زنان برسد. در متن چاپ شده آمده است:

چه فرمان دیو و چه فرمان زن
که نفرین بدباد بر جان زن

و در حاشیه ی کتاب بیش از ۱۰ بیت در هجو و لعنت به زنان آمده که با این که نقل از نسخه ی معتبر پاریس شده است به نظر الحاقی می رسد. زیرا با توجه به رابطه ی مساوی کتابیون و لؤلؤ و نیز عشقی واقعی آن دو بعید بود که لؤلؤ خطاب به کتابیون چنین نفرین های درازی را ادا کند. چنان که می بینیم درست پس از همان تک بیت که در متن آمده کتابیون بر سر لؤلؤ فریاد می کشد:

کتابیون یکی بانگ برزد بر او ی
که ای خیره سر خیره چندان مگوی
چرا سردگویی سخن ها به من
نگویند مردان بدین سان سخن
به یک نامه ی بهمن بدکنش
شدت سرد از این پادشاهی منیش

پاسخ نامه ی بهمن را کتابیون خود به نویسنده دیکته می کند و از قول لؤلؤ پاسخ می دهد که مرد آن است که از بندگی به شاهی برسد نه تویی که از شاهی به بدبختی افتادی، پس پاسخ قطعی ما در میدان جنگ.

رویارویی دو سپاه چند ماجرای مقدماتی دارد. تک سواری از عرب نعیم نام به میدان می آید و از سپاه ایران مبارز می طلبد. لؤلؤ از سپه سالارش اردشیر می خواهد که جنگجویی شایسته را به مقابله با نعیم بفرستد. او سواری ماهیار نام را به مقابله می فرستد. ماهیار در حالی که نعیم سپر بر سر کشیده شمشیری به زیر بغل او می زند و او را می کشد. حارث پسر نصر حارث که جوانی مبارز است داوطلب می شود که به رویارویی با ماهیار برخیزد. بهمن روانی دارد که پسر پادشاه مصر، متحدش و برادر همسرش، چنین جان خود را به خطر بیناندازد. اما در برابر پدر و پسر کوتاه می آید. حارث در برخوردی کوتاه نیزه ای به ماهیار می زند که از سپر و جوشن او می گذرد و از پشتش سر برمی آورد و در پس آن ۱۰ تن از دلاوران سپاه لؤلؤ را به خاک می افکند. شبانگاه در اردوی بهمن و مصریان جشن می گیرند.

بامداد بعد دو سپاه برابر هم صف می کشند. تأسف عمیق بهمن از منظره ای است که می بیند لؤلؤ غلام هندی تبار زیر درفش کاویانی ایستاده است. دو سپاه مدتی درنگ می کنند. گویی میل نبرد ندارند. صحنه ی حیرت انگیزی است. زیرا پادشاه ایران به نیروی مصری فرماندهی می کند و فرمانده سپاه ایران بیگانه ای است هندی تبار. گرچه ایرانیان از بهمن دل خوشی ندارند، برعکس در دوران حکومت لؤلؤ

زندگی بهتری داشته اند، اما به هر حال دل چرکین اند که علیه پادشاهی که فرّ ایزدی دارد بجنگند. سرانجام حارث که از سکون دو سپاه به خشم آمده فریاد می زند که ما این جابه میهمانی نیامده ایم و عزم نبرد می کند. با همه ی مخالفت های بهمن، حارث جسورتر از آن است که امروز نیز پشتتاز جنگ نباشد. حارث که پیروزی پیشین او را همه به یاد دارند، بانگ می زند و رجز می خواند که آیا کسی در تمام سپاه ایران حریف من نیست؟ جنگجویی از ایران به نام مهران فرزند فرهاد، و از خاندان گودرز، پیش سپه سالار اردشیر می رود و اجازه ی نبرد می گیرد، او مترجمی نیز با خود می آورد تا سخنان هر دو طرف که بنا به رسم زمان نام و نشان حریف خود را می پرسیدند، تا به هم اووردی در حد جایگاه و نژاد خویش رو به رو باشند، برای همگان ترجمه شود. سپس رزمی دراز در می گیرد و در پایان آن مهران به خاک و خون می غلتد. این بار لؤلؤ برمی آشوبد و به سپه سالار خود می توفد که مردی شایسته و دلیر بفرست تا آبروی ما را به باد نهد و ناموس ما را نگه دارد. اینک نوبت خود سپه سالار یعنی اردشیر فرامی رسد که اسب می جهاند و به میدان می آید. در آن سوی بهمن دشمن دیرینه ی خود و فرماندهی توطئه گران را باز می شناسد. به اصرار از شاه مصر خواهش می کند که پسرش را از میدان برگرداند زیرا حریف اردشیر نخواهد شد. طبیعی است که این چنین عقب نشینی پسند شاه مصر و فرزندش نباشد. پس جنگ در می گیرد. اردشیر پس از نبردی نه چندان دراز حارث را از فراز زین سرنگون می کند، سر او را از تن می برد با خود می برد. با سری که غنیمت لشکر پیروز است، بدین گونه اردشیر ثابت می کند که نیرومندترین بیکارگر آن عرصه هم اوست.

رزم ها به شکل فرساینده ادامه می یابد. هر روز گروهی از پهلوانان دو سو کشته می شوند. بی آن که نتیجه ای قطعی عاید آنان شود. این جا نیز حيله گری بهمن به کار می آید. پنهانی نامه ای برای ۳۸ سردار خائنی که علیه او توطئه کردند می فرستند. این نامه به نشانی یکی از آنان به نام فرشاد هنگ ارسال می شود. شاه عذر همه ی پهلوانان را پذیرفته، یکایک آنان را بخشیده است، پس وعده می دهد که انتقامی در کار نخواهد بود و به جای آن بخشش ها و سیم و زر عاید کسانی است که شبانگاه سپاه لؤلؤ را ترک کنند و به بهمن بپیوندند. آن ها و حتی لؤلؤ گناهی ندارند زیرا همه اسیر مکر کتابون شده اند (باز هم تقصیر از زن). شبانگاه سرداران که سستی عهد و پیمان خویش را پیش از این هم نشان داده بودند، اردوری لؤلؤ را ترک می کنند و به دشمن او یعنی بهمن می پیوندند. از چهل تن سردار با نفوذ تنها اردشیر به جای مانده است که در حقیقت راه بازگشتی ندارد. و پیروز توس که در زندان است.

صبح روز بعد در عرصه ی نبرد اردشیر باز هم به میدان می تازد و این بار شخص بهمن را به مبارزه می طلبد. از این سو پادشاه مصر نصر حارث که داغ مرگ پسر را در سینه دارد مهمیز بر اسب می زند که خود به مقابله ی اردشیر برود. بهمن او را باز می دارد. نصر پیر است و نمی تواند انتقام فرزند خود را از دلآوری که از تخمه ی بیژن گرد است باز ستاند. می توانیم حدس بزنیم که خود بهمن نیز از اردشیر می هراسد که دعوت او را برای نبرد ناشنیده می گیرد اما غم مرگ فرزند «شه تازیان» سنگین تر از آن است که به چنین پندی گوش سپارد. چون نصر پیش می تازد و خود را به اردشیر معرفی می کند، سپه سالار ایران بدو پاسخ می دهد که:

بدو گفت کای پیر فرتوت مرد

نه مرد منی تو، برو باز گرد

تو را مرگ فرزند اندر کشید

همان شربت او تو خواهی چشید

درگیر و دار این مکابره یک بار دیگر گردی شتابان از سوی شهر بلخ به چشم می آید. هر دو سپاه نظاره می کنند. نوعی تصویر موازی از دو فرمانده در این لحظه تدوین شده است. از بهمن و لؤلؤ، بدین شکل:

جهانجوی بر اسب بر پای خاست
بدان تا بداند که گرد از کجاست
همان لؤلؤ از پشت پیل بلند
نگه کرد تا چيست آن چون و چند

این سپاهی است که از شهر بلخ آمده است اما به جای آن که به لشکر لؤلؤ بپیوندد به سپاه بهمن ملحق می شود. فرماندهی این سپاه که کلا خود صورتش را پوشانده پیش می آید و در میان اردشیر و نصر حائل می شود. می گوید که حریف تو منم نه این مرد پیر. این بار برخورد جنگی در چند بیت کوتاه تصویر می شود: سوار ناشناس گزری بر سپر اردشیر می کوبد و آن ضربت چنان سهمگین است که اردشیر بزرگ روبه گریز می کند. سوار در پی او می شتابد و با کمند او را به بند می کشد و کشان کشان می برد و تحویل سپاه بهمن می دهد، سپاهی که برخی از بهترین دلوراننش و از جمله شاهزاده‌ی ولیعهد او را اردشیر کشته بود. همه می خواهند بی درنگ این اسیر در بند را تکه و پاره کنند. اما بهمن میانه را می گیرد و می گوید که نمی توان چنین سرداری را به راحتی کشت. فعلاً در بندش کنید. شاید این نیز از سیاست‌های آینده نگرانه‌ی بهمن باشد. اسیر کننده‌ی اردشیر بار دگر به میدان می رود و حریف می طلبد. کسی جرأت مقابله با مردی نیرومندتر از اردشیر را ندارد. استیصال و بیچارگی بر لشکر لؤلؤ چیره شده است. آن گاه غلامی که نام او خورشید مینوست، جوانی هم طبقه و در ردیف خود لؤلؤ، نوجوان و بیست ساله، زمین ادب می بوسد و از لؤلؤ اجازه‌ی نبرد می خواهد. اسب او برگستوان ندارد، تیر و کمانی دارد و «گیلی سپری». تماشای این سوار بی ساز و برگ دشمن را به خنده می اندازد.

غلامی به میدان درآمد دمان
نه جوش نه خود و نه برگستوان

مقابله‌ی این غلام فرودست و آن جنگجوی ناشناس به درازا نمی کشد. خورشید تبری بر سر حریف می زند که سپر را می شکافد، در کلا خود فرو می رود و با گذشتن از کلا خود به مقدار دو انگشت در سر او می نشیند. این بار نوبت سوار ناشناس است که بگریزد و خود را به حریم امن بهمن و سپاهش برساند، همگان می پندارند که زخم بدی برداشته، به هر حال کلا خود را از سرش برمی دارند، آن گاه هویت او آشکار می شود. او پیروز پسر توس است، همان کسی که به خاطر وفاداری به بهمن به زندان لؤلؤ افتاد. از این سو شاهد یک تازی خورشید مینو هستیم که چندین سوار برگزیده‌ی سپاه بهمن از جمله پارس پرهیزگار به دست او زخم برمی دارند و می گریزند. شب فرا می رسد و هنگام فریب کاری‌های بهمن. پنهانی نامه‌ای برای غلام می فرستد با همان مضمون وعده‌هایی که به سرداران خیانت پیشه داده بود. اما این غلام خورشید نام که از مرتبه‌ی اجتماعی و اصل نژادگی بسیار فروتر از آن پهلوانان

برمدعاست ، هیچ کدام از پیشنهادهای پرسود بهمین را نمی پذیرد زیرا حاضر نیست سوگند وفاداری خود را به لؤلؤ زیر پانهد. سرانجام بهمین از او خواهش می کند که دست کم بی طرفی اختیار کند و دیگر با سپاه او نجنگد و خورشید این راه را می پذیرد.

با مدد روز بعد واپسین بانگ خروس برمی خیزد زیرا در شام آن روز نبردهای سرانجام قطعی خواهد رسید . ابتدا جنگ مغلوبه به پیش می آید. آن گاه بهمین لباس رزم می پوشد؛ گزارش لباس او و خصمش لؤلؤ، که در واقع فهرست رزم جامه‌ی اسطوره‌ای پهلوانان ایران باستانی است ، خواندنی است . بهمین پوست ببریان و کمربندی را که یادگار و هدیه‌ی رستم به اوست برتن می کند، به میدان می آید و منم می گوید، به سپاهیان آگهی می دهد که دشمنی تنها میان او و لؤلؤست و هیچ یک از آن‌ها از بی طرفی زیان نخواهند دید: بگذارید ما با هم تصویبه حساب کنیم ! اکنون بنگریم که لؤلؤ چگونه و با چه ترتیبی ، جامه‌ی رزم می پوشد. چون خزانه‌ی باستانی ایران در اختیار اوست جامه‌هایی که دربرمی کند همه یادگار شاهان و سرداران افسانه‌ای پیشدادی و کیانی است ، از این قرار: زره سیاوش ، کمربند ایرج ، کلاهخود سام ، بر گستوان سهراب ، شمشیر گشتاسب ، کمان بهرام ، که با افزودن رخت جنگی بهمین ، گنجینه‌ی میراث پهلوانان اسطوره‌ای ایران را در این گزارش می شناسیم .

لؤلؤ چون برابر بهمین می رسد از اسب فرود می آید، بر او نماز می برد، پوزش می طلبد و می گوید چون تو شاهی و من رهی ، شایسته آن است که نخست تو بر من حمله بری . جنگی که با سلاح‌های آن زمان ، نوبت به نوبت آغاز می شود، سرانجام به کمر گرفتن سواران بر فراز زین می انجامد. با آن که لؤلؤ خود را از بهمین فروتر می داند اما در این نبرد نیز چیزی کم نمی آورد. به گزارش ایرانشاه علت شکست نهایی و اسارت او چنین است که دست‌های اسبش در زیر فشار حریف خم می شود. لؤلؤ به نوعی برگزیده‌ی بزرگان و محبوب توده‌هاست . مردم از بهمین شاه چیزی جز خشونت و خشک مغزی و امساک ندیده‌اند. پس واکنش سپاه ایران طبیعی است . زیرا چون بهمین لؤلؤ را به بند می کشد سپاهیان در خروش می آیند تا برای رهایی سردار محبوب شان حمله برند. اما بهمین بانگ برمی آورد که برجای خود بمانید شما را با رزم شاهان کاری نیست ، همه در زنتهار منید. این که شاه قول می دهد از سپاهیان کینه کشی نکند، آنها را ناگزیر آرام می سازد.

پس از اسیر شدن لؤلؤ هنگام اسارت کتابیون و فرجام سرگذشت پرماجرایی او است ؛ کتابیون را در درون مهدی ، سوار بر پیلی ، به حضور بهمین می آورند. به فرمان شاه پیاده‌اش می کنند و مقابل بهمین نگاه می دارند. برابر انتظاری که داریم شاه به او دشنام‌های گران می دهد، از جمله به نژادش و به دین برهمنی . در ادبیات قدیم ایران ، در بسیار موارد، می بینیم که اسیران در تهدید مرگ کوتاه می آیند، بعضی زبان به لابه‌ی پوزش خواهند می گشایند و برخی فلک کج‌مدار را عامل گمراهی یا شکست خود می دانند و بر آن لعنت می فرستند ، یا فلسفه و حکمت می بافند، اما در نمونه‌های انگشت شماری که اسیر پیش از مرگ با دشمن پیروز درشتی می کند زنان سهم جالبی دارند و اینجا چهره‌ی گیرای کتابیون در روشنایی قرار می گیرد که « مردانه » به پای آنچه در راه عشق کرده می ایستد: نه از مرگ می هراسد، نه خواستار بخشایش است :

بدو گفت شاها فراوان مگوی

بر آمد مرا هرچه بود آرزوی

تو خواهی بکش ار نه خواهی بدار

و گر خواهی ام زنده بر کن به دار
چو من کام دل یافتم چندگاه
نخواهم که هرگز ببخشی گناه

آیا به ذهن هیچ یک از حاضران این صحنه رسیده بود که کتابیون در آغاز به خلاف میل خود و با زور و تهدید همسر بهمن شد؟ او حتی هنگام خواستگاری نیز آماده بود تا از جان شیرین بگذرد و پشت با بر عشق خود به لؤلؤ نزند؛ آنچه او را وادار به تمکین کرد اندیشه ای انسان دوستانه بود: بیم از قتل عام همشهریان و ویران شدن زادگاهش. انگار حرف دل او چنین است: من مجبور بودم یک عمر در کنار مردی تندخوی و مستبد بمانم؛ تیره بخت و غمگین، به خوشبختی و افتخار تظاهر کنم. اما ترجیح دادم که سالی چند را با دلداده‌ای دیرین که از دروان کودکی به هم دل بسته بودیم به سربرم و این فرجام تلخ را از صمیم دل بپذیرم. اما روایت ایرانشاه، که حتماً ریشه در باورهای قدیمی دارد، تنها از خودکامگی و بی فکری زنان حکایت می کند:

همی گفت از این سان سخن های گرم
نه در رویش آب و نه در دیده شرم
همه لشگر از وی بمانده شگفت
که با شاه از این گونه یارست گفت
زنان را اگر رای کامی بود
نبیند اگر پیش دامی بود
چو کام دلش یافت بی باک شد
ز پاکی نداند که ناپاک شد

اما پاسخ گویی دلیرانه‌ی کتابیون در حضور بزرگان و لشگریان، پیش از آن که نشانه‌ی گستاخی و ناپاکی باشد، تأییدی بر وفای به عهد و پایداری در عشق است.

به پایان داستان کتابیون و لؤلؤ می‌رسیم. کتابیون را به اسب‌های وحشی می‌بندند و می‌تازند و تکه‌تکه‌اش می‌کنند. اما سرنوشت لؤلؤ: آشکار است که او در دوران حکومت خود مردم‌دار و مهربان بوده است، نیکی و دادگستری به ویژه بذل مال او همگان را دربر گرفته، پس شگفت‌آور نیست که مردم، به ویژه سپاهیان که پایه‌ی قدرت هستند به میانجی‌گری بر خیزند، و با این استدلال ظاهر فریب که او نیز گول و قربانی زنی فتنه‌انگیز گشته است، بخوانند که شاه از قتل او درگذرد:

سپاهی و شهری بدان شاد گشت
که لؤلؤ ز دست شه آزاد گشت

بهمن از او درمی‌گذرد؛ هر چه دارد از او می‌گیرند و به ناکجاآبادی، بیرون از قلمرو شاه، تبعیدش می‌کنند. این دو دلداده از سرگذشت بهمن حذف می‌شوند.
اما ماجراهای روان ستمگر بهمن ادامه دارد....